

به نام خدا

فهرست

دربارهٔ فانوس	هفت
قدردانی	نه
پیشگفتار	۱
فصل ۱. در عمق زمان	۱۱
فصل ۲. جهان کوچک است	۴۵
فصل ۳. کاسبی علمی	۶۵
فصل ۴. درون گله	۸۷
فصل ۵. واقع‌گرایانِ نژاد	۱۱۳
فصل ۶. تنوع زیستی انسان	۱۳۷
فصل ۷. ریشه‌ها	۱۶۹
فصل ۸. داستان‌هایی دربارهٔ اصل و نسب	۱۹۳
فصل ۹. کاست	۲۱۹
فصل ۱۰. اوهام	۲۵۱
فصل ۱۱. قرص‌های سیاه	۲۷۳
واپسین سخن	۳۰۷
منابع	۳۱۱
نمایه	۳۳۹



پیشگفتار

در موزهٔ بریتانیا

می‌توانید ببینیدشان

استخوان‌های انسان‌های آفریقایی را

ترانهٔ صبحانهٔ انگلیسی از گروه فان-دا-منتال

آدم‌های مُرده دور و برم را گرفته‌اند، از خود می‌پرسم من چیستم.
من تقریباً همهٔ عمر را در لندن گذرانده‌ام. در موزهٔ بریتانیا کار می‌کنم و طی ده‌ها سال عمرم، بارها گالری‌های آن را دیده‌ام. هم‌سرم برای نخستین بار در اینجا با من قرار گذاشت و سال‌ها بعد، این نخستین موزه‌ای بود که پسر من را به آن آوردم. آنچه مرا به اینجا جلب می‌کند، اندازه و ظرافت صنایع دستی است که به نظر می‌رسد هریک از دیگری قدیمی‌تر و با ارزش‌تر است. احساس می‌کنم در عظمت آن‌ها غرق شده‌ام؛ اما آموخته‌ام، اگر با دقت نگاه کنم، پی به اسراری خواهم برد.
وقتی برای اولین بار به آن وارد می‌شوید، اگر بی‌حوصله باشید، مشاهدهٔ جزئیات دقیق این ذخایر مهم که از چشم بازدیدکنندگان عجل‌پنهان می‌مانند، تقریباً غیرممکن است. شما مانند یک ماهی که در میانِ گروهی از ماهی‌ها گیر افتاده است، به جلو رانده می‌شوید. این موزه فقط بر یک یا حتی چند موضوع

متمرکز نیست. نکته همین است. اینجا بسیاری از اشیای ارزشمند، هر یک داستانی برای بازگو کردن دارد. هر یک با مهارتی تمام ساخته شده است تا جایگاه بریتانیا در جهان را به ما یادآوری کند.

در سال ۱۷۵۳، سر هانس اسلون^۱، پزشک و مجموعه‌دار انگلیسی، با وقف مجموعه‌ای موزه بریتانیا را بنیاد نهاد؛ چون قرار بود همه دارایی‌های فرهنگی انسان در هر زمان و هر مکان در اینجا به ثبت برسند. در آن زمان امپراتوری انگلستان در حال رشد بود و شما می‌توانید در این موزه ببینید که سازندگان این امپراتوری، موقعیت خود را در تاریخ چگونه تصور می‌کردند. انگلستان در آن زمان خود را وارث تمدن‌های بزرگ مصر، یونان، خاورمیانه و روم می‌دانست. کافی است به ستون عظیمی که در کنار در ورودی آن قرار دارد و در سال ۱۸۵۲ تکمیل شده که تقلیدی از معماری یونان باستان است، بنگریم. سبک نئوکلاسیکی که در گوشه‌ای از مرکز لندن خودنمایی می‌کند، شاهی بر این مدعاست که انگلیسی‌ها خود را ادامه‌دهنده فرهنگ و اندیشه یونانیان و رومیان بزرگ می‌دانند. کاربرد این نوع معماری در کاخ سفید واشینگتن دی سی نیز به ما می‌گوید که بنیانگذاران آمریکا نیز همین پندار را در سر داشته‌اند.

انگلستان، این کشور کوچک جزیره‌ای، زمانی توانسته بود این گنج هشت میلیون قطعه‌ای گرانبها را از گوشه و کنار کره زمین جمع‌آوری و به اینجا منتقل کند. ساکنان جزیره ایستر برای تسخیر روح یکی از اجدادشان غول «هوآی هاکانانایی^۲» را ساختند و آرتک‌ها نقش مارهای نفیس فیروزه‌ای دوسر را به عنوان نماد اقتدار حکاکی می‌کردند. این شاهکارها اکنون در این موزه قرار دارند. اشیای این موزه همه نمایشگر جسارت، قدرت و ثروت‌اند.

تاریخ جهان از دید انگلیسی‌ها، بسیار ساده بود: خطی مستقیم که از فرهنگ‌های شمال آفریقا و خاورمیانه تا جنوب و غرب اروپا کشیده می‌شد. در اینجا

1. Sir Hans Sloane
2. Hoa Hakananai'a



از کنار مجسمه‌های مرمر سفیدی که از «پارتنون»^۱ در آتن برداشته شده‌اند، عبور می‌کنید؛ اگرچه بخش‌هایی از آن‌ها خرد شده و فرو ریخته‌اند. از کنار مجسمه‌های خدایان یونانی و رومی که بدن‌های آن‌ها کمال جسمی انسان آرمانی را نشان می‌دهند، می‌گذرید. در سال ۱۷۹۸، هنگامی که ناپلئون بر مصر پیروز شد، یکی از مهندسان ارتش فرانسه «سنگ روزتا» را کشف کرد و در پی آن مورخان توانستند برای اولین بار هیروگلیف مصری را ترجمه کنند. اگرچه این شیء گرانبها که یکی از مهم‌ترین اشیای تاریخی جهان و جواهری باقی‌مانده از دوران باستان است، به‌دست فرانسویان افتاد؛ اما چند سال پس از پیدا شدن، ارتش انگلستان آن را تصاحب کرد و به‌اینجا آورد که تا امروز همچنان اینجاست و در یک طرف آن هنوز هم این نوشته به‌چشم می‌خورد: «از سوی ارتش انگلستان در مصر به‌دست آمد». هولگر هوک^۲ مورخ نوشته است: «مقیاس و کمیّت مجموعه‌های موزه بریتانیا مدیون قدرت و توانایی دولت نظامی و سلطنتی انگلستان است.» تاریخچه آن را بدانید. از موزه به‌عنوان شاهی برای مبارزه در برابر سلطه و جست‌وجوی ریشه‌های عمیق تمدن خود بازدید کنید.

اندکی پس از آنکه اسلون مجموعه خود را وقف کرد، دانشمندان سفیدپوست اروپایی آنچه را که امروزه «نژاد» می‌نامیم، تعریف کردند. در سال ۱۷۹۵، یوهان فردریش بلومنباخ^۳، پزشک آلمانی در ویراست سوم کتابش به‌نام در مورد انواع طبیعی انسان^۴ پنج وارسته انسانی را توصیف کرد: قفقازی، مغول، ایتوپیایی، امریکایی و مالایی. «قفقازی» دقیقاً به‌افرادی گفته می‌شود که در منطقه کوهستانی قفقاز، میان دریای سیاه از غرب و دریای خزر از شرق زندگی می‌کنند؛ اما طبق تعریف جامع بلومنباخ، همه مردم ساکن اروپا تا هند و شمال آفریقا، قفقازی به‌شمار می‌آیند. رده‌بندی سلیقه‌ای او پُر دوام و پایدار بوده است.

1. Parthenon

2. Holger Hoock

3. Johann Friedrich Blumenbach

4. On the Natural Varieties of Mankind



اکنون، ما از «قفقازی» به عنوان صفتی مؤدبانه برای توصیف سفیدپوستان استفاده می‌کنیم.

آیا این رده‌بندی امروزه هم به کار می‌رود؟ «مصطفی هفنی» را که بسیار محکم و آشکارا خود را سیاه‌پوست می‌داند، در نظر بگیرید. مقامات ایالات متحد اصرار دارند که او سفیدپوست است. او به پوست خود که تیره‌تر از پوست برخی سیاه‌پوستان آمریکایی است، اشاره می‌کند؛ موهای خود را شاهد می‌آورد که نسبت به برخی سیاه‌پوستان آمریکایی، سیاه‌تر و موج‌دارترند و مدعی است که سیاه‌پوست است. هر کس با دیدنش، او را مردی سیاه‌پوست می‌بیند؛ اما طبق قوانینی که دولت ایالات متحد در دفتر استانداردهای مدیریت و بودجه سال ۱۹۹۷ درباره نژاد و قومیت وضع کرده است، افرادی که از اروپا، خاور میانه و شمال آفریقا منشأ گرفته‌اند، به طور خودکار در گروه سفیدپوستان قرار می‌گیرند. بنابراین، چون هفنی مصری است، پس او را رسماً سفیدپوست می‌دانند. در سال ۱۹۹۷، هفنی در چهل‌وشش سالگی برای تغییر گروه رسمی نژادی خود از سفید به سیاه، علیه دولت ایالات متحد شکایت کرد؛ اما هنوز شکایت او در جریان است. ممکن است تصور کنید که هفنی آدمی ماجراجو و یک‌دنده است؛ اما بسیاری از ما هریک به‌طریقی هنگام تعیین نژاد سردرگم می‌شویم. آنچه هستیم و هویت ما، خود را در پوست و موی ما نشان می‌دهند و کسی نمی‌تواند کیفیت آن‌ها را تغییر دهد. بنابراین، نمی‌توان به‌طور دقیق آن را تعیین کرد.

والدین من هندی هستند، یعنی من هندی، آسیایی یا فقط «قهوه‌ای پوست» هستیم. وقتی که در دهه ۱۹۹۰ در جنوب شرقی لندن زندگی می‌کردیم، ما را که سفیدپوست نبودیم، اغلب از نظر سیاسی در گروه سیاهان قرار می‌دادند. اتحادیه ملی روزنامه‌نگاران هنوز مرا «عضوی سیاه» می‌داند؛ اما با توجه به تعریف بلومباخ، چون اجداد من در شمال هند زندگی می‌کرده‌اند، قفقازی هستیم.

بنا به تعریف، من نیز مانند مصطفی هفنی، سیاه، سفید یا به رنگی دیگر هستیم. نژاد من ممکن است برای فردی آشکار، اما برای فردی دیگر مبهم باشد؛ چون

قرن‌ها پیش به همان آسانی که مهره‌های شطرنج را جابه‌جا می‌کردند، میان مردم و سرزمین‌ها مرز کشیدند. مرزها را می‌شد هر جا گذاشت؛ اما اکنون ما در آن‌ها می‌لولیم و برای خروج از آن‌ها هجوم می‌آوریم و یکدیگر را هُل می‌دهیم.

در نهایت محل و ظاهر این خط‌کشی‌ها و مرزبندی‌ها اهمیتی ندارد؛ بلکه مفهوم آن‌هاست که مهم است. سیاه یا سفید یا رنگ‌های دیگر چه مفهومی دارند و چرا برای ما مهم‌اند؟

معنی این برچسب‌ها در زمان طراحی، واضح بود. سفیدپوستان اروپایی تبار در سلسله‌مراتب قدرت در رأس نشسته بودند و خود را برندگان طبیعی و بلامنازع و وارثان تمدن‌های بزرگ باستانی می‌دانستند. امروزه، هنوز هم بسیاری همین‌گونه به جهان می‌نگرند و عقیده دارند که نابرابری‌ها و نامتوازی‌هایی که می‌بینیم، طبیعی‌اند؛ اروپایی‌های سفیدپوست ذاتاً برتری دارند و از این‌رو اجازه دارند همواره پیروزمند و رهبر باشند. آن‌ها تصور می‌کنند که فقط اروپا می‌تواند زادگاه علم مدرن باشد، یا اینکه فقط اروپایی‌ها می‌توانسته‌اند قارهٔ آمریکا را فتح کنند. آن‌ها مانند نیکلای سارکوزی، رئیس‌جمهور وقت فرانسه، فکر می‌کنند که در سال ۲۰۰۷ گفت: «فاجعهٔ آفریقا این است که به‌طور کامل وارد تاریخ نشده است...». [در آنجا] نه جایی برای تلاش انسان وجود دارد و نه اندیشهٔ پیشرفت؛ یا، گزارش شده است که رئیس‌جمهور ترامپ در سال ۲۰۱۸ در جلسهٔ کاخ سفید به قانونگذاران گفته است: «هائیتی، السالوادور و مناطقی از آفریقا کشورهایی 'مستراح' اند».

این‌ها احساس می‌کنند که تاریخ به‌پایان رسیده است، شایسته‌ترین‌ها زنده مانده‌اند و پیروزمندان بر تخت نشسته‌اند؛ اما مسلماً تاریخ به‌پایان نرسیده و پیچیده‌تر از آن است که فکر می‌کنیم. در زمان سرهانس اسلون، روایت‌های گذشته شتابان و بی‌توجه به عظمت تمدن درهٔ سند که بیش از پنج هزار سال قدمت دارد، نگاشته می‌شد. آگاهی ما هنوز در مورد این تمدن نسبتاً اندک است. فقط می‌دانیم که شهرهای پیشرفته‌ای داشته و در آن‌ها با استفاده از اندازه‌گیری‌ها و معیارهای دقیق، تجارت می‌کرده‌اند. آگاهی اسلون دربارهٔ امپراتوری‌های جدیدتر «آزتک» و

«اینکا» در آمریکای جنوبی اندک بود. کشف این تمدن‌ها از سوی اروپاییان نشان داد که جوامع بسیار پیشرفته‌ای به‌طور مستقل در جاهای دیگر پدیدار شده‌اند و بدین ترتیب، معنای تمدن دگرگون شده است. آن‌ها چنان متعجب شدند که برخی هنوز تا به امروز معتقدند که ساخت این شهرها، کار موجودات فرازمینی بوده است. در موزهٔ بریتانیا، اشیای باستانی بی‌صدا و در سکوت حقیقت را فریاد می‌زنند. کافی است تا در میان گچ‌بری‌های برجسته‌ای که در معبد «بیت‌الوالی» واقع در «نوبه» سُفلی به‌دستور فرعون «رامسس دوم» درگذشته به‌سال ۱۲۱۳ پیش از میلاد ساخته شده‌اند، قدم بزنید و به‌پیش بروید. این گچ‌بری‌ها در بالای دیوار و نزدیک سقف قرار دارند و تقریباً همهٔ گالری را پوشانده‌اند. روی آن‌ها فرعونی با چهره‌ای جذاب روی ارابه‌ای به‌تصویر کشیده شده است. بر سرش کلاه آبی‌رنگ بلندی است. او که تیر و کمانی را بالا برده، پوستی به‌رنگ اُخرایی سوخته دارد و در حال یورش به‌گروهی از افراد اهل نوبه است که لباس‌هایی از جنس پوست پلنگ بر تن دارند. برخی جنگجویان نوبه‌ای سیاه و برخی دیگر مانند فرعون اُخرایی‌رنگ‌اند. او پیش از آنکه آن‌ها را به‌تسخیر دریاورد، پای‌های آن‌ها را در بند کرده است. همان‌طور که نقش‌ها نشان می‌دهند، مصری‌ها در آن زمان معتقد بودند که برترند، پیشرفته‌ترین فرهنگ را دارند و به‌هرج‌ومرج‌ها نظم می‌دهند. سلسله‌مراتب نژادی، اگر همان چیزی باشد که امروزه در ذهن داریم، در این مکان و زمان به‌نمایش درآمده است.

پس از آن، اوضاع تغییر کرد. یک طبقه پایین‌تر، در طبقهٔ همکف، ابوالهولی گرانیته وجود دارد که یک یا دو قرن بعد ساخته شده و یادآور زمانی است که «کوشی»‌ها، از پادشاهی باستانی نوبه واقع در سودان کنونی، به‌مصر حمله کردند. اکنون برندهٔ جدیدی پدیدار شده است. این ابوالهول گرانیته، قوچی است که از پادشاه «تهارقا» محافظت می‌کند و نشان می‌دهد چگونه این نیروی فاتح، فرهنگ مصر را تسخیر و آن را تصاحب کرده است. کوشی‌ها به‌همان روشی که انگلیسی‌ها معماری یونان باستان را تقلید کرده‌اند، اهرام خود را ساختند. تهارقا، پادشاه



سیاه‌پوستان مصر بود. از طریق اشیایی مانند این، می‌توان فهمید که قدرت در طول تاریخ چگونه جابه‌جا می‌شده است. این اشیاء برش کوچکی از گذشته ما را آشکار می‌کنند و نشان می‌دهند که ما کیستیم؛ برشی که پذیرش آن به‌فروتنی نیاز دارد و به ما هشدار می‌دهد که دانش فقط آنچه می‌دانیم نیست، بلکه آن است که از سوی قدرتمندان تاریخ‌نویس درک می‌شود. صد سال زمان درازی نیست. هزار سال لازم است تا همه چیز کاملاً دگرگون شود.

گالری‌های مصر باستان در موزه بریتانیا همیشه بیشترین بازدیدکنندگان را دارند، به خصوص فضای کوچکی که برای گرفتن عکس سلفی در جلوی سنگ روزتا وجود دارد. آنچه هنگام عبور از کنار مومیایی‌های پر زرق و برق به ذهن مان خطور نمی‌کند، این است که آن‌ها در واقع مقبره‌اند. در آنجا اسکلت‌های افرادی واقعی که روزگاری در تمدنی زندگی می‌کرده‌اند، خفته‌اند. جامعه مسلط در عمق وجود خود فکر می‌کند که برتر است. ما انسان‌ها هر قدر قدرتمندتر می‌شویم، قدرت‌مان طبیعی‌تر و فرهنگی‌تر می‌شود. ما دشمنان خود را بیگانگانی زشت و زیردستانی فرومایه ترسیم می‌کنیم. اختراع سلسله‌مراتب و مفهوم‌سازی رده‌بندی «نژادی»، کار ماست. ای بسا روزی در پنج هزار سال بعد، در موزه‌های دیگر و در کشوری دیگر، استخوان‌های اروپایی‌ها یا آمریکایی‌های امروزی در میان شیشه‌ها محصور خواهند بود و جوامعی که قبلاً پیشرفته تلقی می‌شدند، جای خود را به جوامع جدید خواهند داد. تاریخ هرگز به پایان نخواهد رسید. هیچ مکانی و هیچ مردمی را نمی‌توان برتر شمرد.

تفکر «نژادی»، ضد استدلال است. تفکر نژادی در عمق خود این مفهوم را دارد که ما متفاوت زاده می‌شویم و همان‌طور که در ظاهر متفاوتیم، از نظر شخصیت و هوش نیز متفاوت متولد می‌شویم. از این مفهوم، این تصور زاده می‌شود که گروهی از افراد ویژگی‌های ذاتی خاصی دارند که نه تنها در سطح پوست آن‌ها قابل مشاهده است، بلکه در ظرفیت‌های ذاتی ذهنی آن‌ها نیز نمود دارد و حتی ممکن است باعث پیشرفت‌ها، موفقیت‌ها و شکست‌های اجداد ما شده باشد.

این احساس بسیار وسوسه‌انگیز است. از ساعت‌ها تماشای بازدیدکنندگانی که به اینجا می‌آیند، نتیجه گرفته‌ام بسیاری کسان که برای نخستین بار به این موزه می‌آیند به دنبال جایگاه خود در این گالری‌ها هستند. گردشگران چینی مستقیم به سوی مصنوعات سلسله «تانگ» رهسپار می‌شوند و یونانی‌ها یک راست به سراغ سنگ مرمر «پارتنون» می‌روند. اولین بار که به اینجا آمدم، اول به سراغ گالری‌های هند رفتم؛ چون پدر و مادر من، مانند والدین آن‌ها و والدین والدین آن‌ها در هند به دنیا آمده‌اند. تصور می‌کردم که در گالری‌های هند می‌توانم اشیایی را که بیشتر مربوط به تاریخ شخصی خودم هستند، پیدا کنم. همه بازدیدکنندگان به یکسان کنج‌کاوند بدانند اجدادشان چه کسانی بوده‌اند، بدانند که مردم‌شان چه دستاوردهایی کسب کرده‌اند. ما می‌خواهیم خود را در گذشته ببینیم و فراموش کنیم که همه اشیای این موزه متعلق به همه بشریتی است که هر یک از ما نمودی از آن هستیم.

اما مطمئناً، ما چنین درسی در اینجا فرامی‌گیریم؛ چون این موزه برای آن طراحی نشده است. اشیای آن درون محفظه‌های شیشه‌ای، تحت تدابیر امنیتی شدید گرفتارند. گویی هر آن، یکی از آن‌ها جرئت پیدا خواهد کرد که به هزاران مایل آن سوتر، به خاستگاه خود بازگردد. آن‌ها اینجا چه می‌کنند و چرا در خاستگاه خود نیستند؟ چرا در جایی که برای اولین بار شکل گرفته‌اند، ساخته شده‌اند، نقاشی شده‌اند، تراشیده شده‌اند یا برپا شده‌اند، قرار ندارند؟ آن‌ها در این موزه در شهر لندن که ستون‌های نئوکلاسیک آن تا آسمان نمناک و خاکستری امروز امتداد دارند، چه می‌کنند؟ استخوان‌های آفریقایی‌ها در اینجا چه می‌کنند، چرا در اینجا دفن شده‌اند و چرا در مقبره‌هایی باشکوه در جایی که باید در ابدیت در خواب باشند، قرار ندارند؟

چون قدرت این‌گونه رفتار می‌کند؛ می‌گیرد، مالک می‌شود و نگه می‌دارد. این باعث می‌شود شما باور کنید که این اشیاء متعلق به همین جا هستند.

یک بار گفتند که پیرمردی در بنگلور، در جنوب هند، با کارد و چنگال نان



می‌خورد؛ چون انگلیسی‌ها این‌گونه غذا می‌خوردند. این پندارِ برتری و کهنتری بر همهٔ ما تأثیر دارد. پدرِ پدرِ بزرگ من در جنگ جهانی اول برای امپراتوری انگلستان و پدرِ بزرگ من در جنگ جهانی دوم باز هم برای امپراتوری انگلستان جنگیدند، ولی خدمات آن‌ها مانند خدمات تعداد بی‌شماری از سربازان هندی فراموش شد. آن‌ها هرگز با همتایان سفیدپوست خود برابر شمرده نشدند. آری این‌گونه بود. وقتی که ده ساله بودم و پسرهای مدرسه به سمت من و خواهرم سنگ پرتاب می‌کردند و به ما می‌گفتند برویم خانه، همین امر تکرار می‌شد.

توازن قدرت‌های جهانی در قرن هجدهم چنان بود که گنجینه‌های سراسر جهان باید تنها در یک موزه مانند این موزه قرار می‌گرفتند؛ چون در آن زمان انگلستان یکی از نیرومندترین کشورها بود. این کشور، به همراه دیگر قدرت‌های اروپایی، آخرین استعمارگران و جدیدترین برندگان بودند. بنابراین، به خود حق می‌دادند اشیا را بگیرند. به خود حق می‌دادند تاریخ را به روش خود ثبت کنند و در مورد انسان حقایقی علمی تعریف کنند. ایالات متحد آمریکا نیز بعداً وقتی که به ابرقدرتی جهانی تبدیل شد، همین کار را کرد. در کل، متفکران سفیدپوست به ما گفتند که فرهنگ آن‌ها بهتر است، اندیشه و تعقل نزد آن‌هاست و آنگاه همه را با این مفهوم که خودشان متعلق به نژادهای برتر هستند، گره زدند. واقعیت آنچه وجود دارد.

حقیقت آنچه باید وجود داشته باشد و حق دارد که باشد.



فصل ۱

در عمق زمان

آیا ما یک گونه انسانیم؟

بر جاده‌ای که از اجساد کانگوروهای نگون بخت لکه‌دار شده است، کمی کمتر از دویست مایلی شهر پرت در غرب استرالیا، دور از خانه، در انتهای دیگر جهان، در حرکتیم. احساس می‌کنم اینجا سرزمینی وحشی است. همهٔ اشیا به چشمم بیگانه‌اند. پرندگانی که هرگز ندیده‌ام صداهایی تولید می‌کنند که قبلاً هرگز نشنیده‌ام. شاخه‌های مردهٔ درختان نقره‌ای، مانند انگشتان اسکلت‌هایی از خاک سرخ بیرون زده‌اند. صخره‌های عظیم الجثه که بر اثر میلیاردها سال هوازدگی خرد و قلوه‌ای شده‌اند، مانند فضاپیماهایی عتیقه به نظر می‌رسند. تصور می‌کنم که از مرز زمان گذر کرده‌ام و به کهکشان دیگری پای گذاشته‌ام، جایی که در آن انسان وجود نداشته است.

اما در اینجا، درون پناهگاهی تاریک که در زیر تخته‌سنگی خمیده واقع شده، حضور انسان استثناست. غار مولکا^۱ جایگاه یکی از تخته‌سنگ‌های هنری باستانی است که به فراوانی در سراسر استرالیا پراکنده‌اند؛ اما این مکان در این منطقهٔ خاص، منحصر به فرد است؛ چون پُر از تصویر است. باید برای ورود به آن خم شوم و در تاریکی حرکت کنم. در ابتدا، در زیر پرتو نوری که روی سنگ گرانیت می‌اندازم،

1. Mulka's Cave

فقط آثار دست‌هایی را می‌بینم که روی آن‌ها اُخرا^۱ پاشیده‌اند. چشمانم را بیشتر باز می‌کنم، دقت می‌کنم. تعداد دیگری دست پدیدار می‌شوند. دستان کودکان و دستان بزرگسالان؛ دست روی دست، دست در سراسر سقف — صدها دست قرمز، زرد، نارنجی و سفید. گویی می‌خواهند از روی دیوار با من دست بدهند. خطوطی موازی نیز وجود دارند که ممکن است طرحی مبهم از یک دینگو باشد.

تعیین تاریخ خلق این تصاویر دشوار است. بعضی از آن‌ها ممکن است هزاران ساله باشند؛ اما بعضی دیگر بسیار جدیدند. فقط می‌دانیم که خلق هنر تخته‌سنگی در این قاره از زمانی که آن را سپیده‌دم فرهنگی می‌دانیم، آغاز شده است. در سال ۲۰۱۷، حفاری در پناهگاه صخره‌ای ماجدبی^۲ در آرنهم‌لند^۳ در شمال استرالیا در تخمینی محافظه‌کارانه آشکار کرد که پیشینه حضور انسان مدرن در اینجا حدود ۶۰,۰۰۰ سال است، بسیار بیشتر از پیشینه حضور اعضای گونه انسان در اروپا؛ به اندازه‌ای که می‌توان گفت انسان‌هایی که در اینجا زندگی می‌کرده‌اند، شاهد عصر یخبندان و نیز انقراض پستانداران غول‌پیکر بوده‌اند و ای بسا از همان ابتدا دست به کارهای هنری هم می‌زده‌اند. یکی از باستان‌شناسان که در سایت ماجدبی کار می‌کند، می‌گوید که پژوهشگران «مداد رنگی»‌هایی با رنگ اُخرایبی در اینجا یافته‌اند. در سایت دیگری در استرالیا که ۴۲,۰۰۰ سال پیشینه دارد، شواهدی از دفن تشریفاتی اجساد وجود دارد که از صدها مایل دورتر به آنجا برده شده‌اند و روی آن‌ها با رنگ اُخرایبی، رنگ‌پاشی شده است.

«بنجامین اسمیت^۴» که متخصص هنر تخته‌سنگی، متولد انگلستان و شاغل در دانشگاه غرب استرالیا است، می‌گوید: «به احتمال زیاد، چیزی شبیه چاپ دستی در جوامع مختلف و حتی درون یک جامعه معناهای مختلفی داشته است». ممکن است نشانگر مکان باشد و احتمالاً این پیام را دارد که کسی اینجا بوده

۱. اُخرا رنگدانه‌ای طبیعی است که در خاک وجود دارد و ترکیبی از اکسید آهن و مقادیر مختلف رس و ماسه است و شامل طیفی از رنگ‌های زرد تا نارنجی پررنگ و قهوه‌ای است. — م.

2. Madjedbebe

3. Arnhem Land

4. Benjamin Smith



است؛ اما کشف معنی همیشه ساده نیست. متخصصانی مانند او هر چه بیشتر کوشش کرده‌اند تا رمزهای هنر باستان را در نقاط مختلف جهان بیشتر بگشایند، بیشتر خود را بر سطح نظام‌های فکری عمیقی یافته‌اند که در سنت‌های فلسفی غرب یافت نمی‌شوند. در استرالیا، سنگ فقط سنگ نیست؛ رابطه‌ای که جوامع بومی با زمین و حتی با اجسام بی‌جان طبیعت دارند، عملاً بی‌حدومرز است. اینجا همه کس و همه چیز با هم درآمیخته‌اند.

آنچه در ابتدا به نظر من وحشی و بیگانه است، در واقع وحشی نیست. این خانه‌ای است که ساکنان آن بیش از هر خانه دیگری که می‌توانم تصور کنم، در آن زیسته‌اند. نسل‌های بی‌شماری دانش منابع غذایی و مسیریابی را تجربه و پایه‌گذاری کرده‌اند. آن‌ها طی هزاران سال محیط را پایدار نگه داشته‌اند و با آن و با مجموعه گیاهان و جانوران بی‌مانند آن رابطه معنوی برقرار کرده‌اند. آرام‌آرام متوجه می‌شوم که در تفکر بومی‌های استرالیا، افراد در جهان اطراف خود ذوب و ناپدید می‌شوند. زمان، مکان و اشیاء ابعاد مختلفی به خود می‌گیرند و هیچ‌کس به جز کسانی که در این فرهنگ و در این مکان رشد کرده‌اند، نمی‌تواند درک درستی از آن داشته باشد. می‌دانم که می‌توانم بقیه عمر خود را بیش از آنچه اکنون هستم و تنها در این غار ایستاده‌ام، صرف تلاش برای درک آن کنم و در آن عمیق شوم؛ اما نمی‌توانم ذهن‌هایی را که متعلق به خودم نیستند، درک و تسخیر کنم.

هنوز نوجوان بودم که دانستم مادرم تاریخ تولد واقعی خود را نمی‌داند. ما همیشه در روزی از ماه اکتبر تولد او را جشن می‌گرفتیم، چون به ما گفته بود خواهرانش فکر می‌کرده‌اند که او در تابستان به دنیا آمده است. در آن زمان ثبت تاریخ تولد در هندوستان معمول نبود. من تعجب می‌کردم که چرا او به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد و او به تعجب من می‌خندید. در عوض، آنچه برای او مهم بود شبکه پیچیده روابط خانوادگی، جایگاهش در جامعه و سرنوشت او در نقشه‌های ستاره‌ها بود. بنابراین، آموختم چیزهایی برای ما ارزشمندند که می‌شناسیم. من

نسبت به سالگردها و تاریخ‌ها وسواس دارم؛ چون در انگلستان به مدرسه رفته‌ام. به هر شهری که می‌روم، آن را با لندن که در آن به دنیا آمده‌ام مقایسه می‌کنم و لندن مرکز جهان من است.

برای باستان‌شناسان که گذشته را تفسیر می‌کنند، رمزگشایی از فرهنگ‌هایی که متعلق به خودشان نیست، چالش برانگیز است. اسمیت که علاوه بر استرالیا، شانزده سال نیز در آفریقای جنوبی کار کرده است، می‌گوید: «باستان‌شناسان مدت‌ها تلاش می‌کنند تا چستی‌ها، ویژگی‌های منحصر به فرد و اهمیت آثار و اشیاء را مشخص کنند.» این، او را تا سپیده دم پیدایش انسان رسانده و سبب شده است تا در بقایای آغازین گونه انسان گشت و گذار کند که کار دشواری است. تعیین تاریخ دقیق پیدایش گونه انسان خردمند^۱ بسیار شگفت‌آور است. فسیل‌های افرادی که صورتی شبیه ما داشته‌اند و ۳۰۰,۰۰۰ تا ۱۰۰,۰۰۰ سال پیش می‌زیستند، در اینجا کشف شده است. در آفریقا شواهدی از آثار هنری یا دست‌کم استفاده از اُخرا در بیش از ۱۰۰,۰۰۰ سال پیش، پیش از آنکه تعدادی از اجداد ما شروع به مهاجرت از آفریقا بکنند و به آرامی در دیگر نقاط جهان، از جمله در استرالیا ساکن شوند، وجود دارد. اسمیت می‌گوید: «توانایی آفرینش هنر از مواردی است که ما را از گونه‌های دیگر متمایز می‌کند.»

اگرچه نیاکان ما از هزاران سال پیش به کارهای هنری می‌پرداختند، اما جهان آن زمان مانند جهان امروزی نبود. بیش از چهل هزار سال پیش نه تنها انسان مدرن یعنی انسان خردمند در این سیاره زندگی می‌کرد، بلکه انسان‌های قدیم‌تری، از جمله نئاندرتال‌ها (که چون استخوان‌های آن‌ها در غارها پیدا شده است، گاه آن‌ها را انسان‌های غارنشین هم می‌نامند) نیز در اروپا و مناطقی از آسیای غربی و مرکزی زندگی می‌کردند. اکنون می‌دانیم که انسان قدیمی دیگری به نام انسان «دنيسووا»^۲ نیز وجود داشت که بقایایی از آن‌ها در غارهای آهکی سیبری پیدا شده است. سرزمین آن‌ها احتمالاً تا جنوب شرقی آسیا و پاپوآی گینه نو گسترش داشت.

1. *Homo sapiens*
2. Denisovans



در گذشته، در زمان‌های مختلف، انواع مختلفی از انسان‌ها نیز وجود داشته‌اند که بیشتر آن‌ها هنوز شناسایی یا نام‌گذاری نشده‌اند.

در گذشته‌های دور، در زمان‌ها و مکان‌های خاص، ما انسان‌های مدرن، انسان‌های نئاندرتال و انسان‌های دنیسوا همه با هم و در کنار هم در این سیاره زندگی می‌کردیم. برای برخی از دانشگاہیان، این باهم‌بودن جهانی، در تاریخ باستان از ویژگی‌های مدرن بودن است. وقتی انواع دیگر انسان را تصور می‌کنیم، اغلب، آن‌ها را جانورانی ابتدایی می‌بینیم که روی پشت انگشتان دست راه می‌رفتند.^۱ ما انسان‌های خردمند باید ویژگی‌هایی داشته باشیم که آن‌ها ندارند، ویژگی‌هایی که به ما توانایی بالقوه و زنده ماندن در برابر انقراض را داده باشند. مدت‌هاست که واژه نئاندرتال مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. فرهنگ‌های واژگان نیز گاه نئاندرتال را گونه‌ای منقرض شده از انسان‌ها توصیف کرده‌اند که در عصر یخبندان در اروپا زندگی می‌کرده است و دیگر گاه آن را برای توصیف مردانی نامتمدن، بی‌روح و کم‌هوش به کار برده‌اند. اسمیت توضیح می‌دهد که نئاندرتال‌ها و حتی انسان‌های راست قامت^۲ مانند گونه انسان خردمند، ابزارهایی سنگی می‌ساخته‌اند؛ اما او معتقد است تا آنجا که شواهد قانع‌کننده نشان می‌دهند، هیچ‌یک ظرفیتی مانند ما برای تفکر نمادین، تصور زمان‌های گذشته و آینده و آفرینش هنر نداشته است. این‌ها ما را به انسان مدرن تبدیل کرده‌اند.

آنچه «ما» را از «آن‌ها» جدا می‌کند، ماهیت ماست؛ اما این سؤال فقط مربوط به گذشته نیست. امروزه تعریف انسان باید کاملاً اختصاصی و واضح باشد، بدون نیاز به این توضیح که زمانی این‌طور نبوده است. مرزهای این تعریف هنوز نامشخص‌اند. بحث علمی درباره اینکه چه چیز ما را به انسان مدرن تبدیل کرده است، هنوز هم مانند گذشته جنجالی است. حتی در مورد اینکه انسان‌های خردمند امروزی تا چه اندازه یکسان‌اند، اختلاف نظر وجود دارد. یک تئوری علمی

۱. اشاره نویسنده به برخی میمون‌های بی‌دم، مانند گوریل است که با استفاده از پشت انگشتان اندام‌های حرکتی فوقانی (دست‌ها) راه می‌روند. - م.

2. *Homo erectus*

قدیمی ادعا می‌کند از آنجا که می‌دانیم ده‌ها هزار سال پیش انسان‌های دیگری نیز در مناطق مختلف جهان با ما زندگی می‌کرده‌اند، آیا نژادهای مختلف امروزی نمی‌توانند فرزندان این انسان‌های قدیمی جدا از هم باشند؟

از نظر ما که در قرن بیست و یکم زندگی می‌کنیم، این ادعا ممکن است نادرست به نظر برسد. بنابر دیدگاه رایج امروزی و فرضیه «خارج از آفریقا»، ما با آن‌ها ریشه‌های مشترک داریم. داده‌های علمی دهه‌های اخیر تأیید کرده‌اند که انسان خردمند از جمعیتی در آفریقا تکامل یافته و برخی از آن‌ها از حدود ۱۰۰,۰۰۰ سال پیش شروع به مهاجرت به بقیه جهان کرده‌اند و سپس اندک اندک با محیط‌های زیست خود سازگار شده‌اند. در آفریقا نیز بسته به محل زندگی مردم، سازگاری‌ها و تغییراتی ایجاد شده است. در نتیجه، همه انسان‌های امروزی از یک گونه‌اند: انسان خردمند. ما جانداران خاصی هستیم. باور علمی چیزی جز این نیست.

اما این دیدگاه در همه دانشگاه‌های جهان رایج نیست و در برخی کشورها از جمله چین، از دیدگاه‌های اصلی به شمار نمی‌رود. هنوز دانشمندانی هستند که با چهره‌ای کاملاً جدی می‌پرسند، آیا جمعیت‌های مختلف به‌طور جداگانه به انسان مدرن تبدیل نشده‌اند؟ و این شاید به چیزی منجر شود که به نظر ما اختلاف نژادی است. کسانی هستند که فکر می‌کنند انسان مدرن از آفریقا مهاجرت نکرده است؛ بلکه جمعیت‌های موجود در هر قاره جدا از اجدادی که از میلیون‌ها سال پیش در آنجا زندگی می‌کرده‌اند، به انسان مدرن تبدیل شده‌اند. آن‌ها می‌گویند برای یافتن پاسخ خود، فقط باید به عمق زمان سفر کنیم.

هر قدر غیر منطقی به نظر برسد؛ اما برخی گمان می‌کنند که گروه‌های جمعیتی که آن‌ها را «نژاد» می‌نامند، ممکن است از مسیرهای مختلف به انسان‌های مدرن تبدیل شده باشند.

ویلیام دمپیر^۱ که دزد دریایی و کاوشگر انگلیسی قرن هفدهم بود، در گزارش اولیه‌ای که از بومیان استرالیایی تهیه کرد، آن‌ها را «بینواترین مردم جهان» نامید.



دمپیر و استعمارگران انگلیسی که در پی او به این قاره پا گذاشتند، همسایگان جدید خود را وحشیانی نامیدند که از زمان مهاجرت یا پیدایش در این مکان، در هر زمان که بوده است، گرفتار رکود فرهنگی شده‌اند. کی اندرسون^۱ و کالین پرین^۲، پژوهشگران فرهنگی دانشگاه غرب سیدنی، گزارش داده‌اند که واکنش اولیه اروپاییان در استرالیا به کلی از روی گنجی بوده است. آن‌ها نوشته‌اند: «بومیان آموزش ندیده، استعمارگران اولیه را گنج کرده بودند.» بومی‌ها خانه نمی‌ساختند، کشاورزی نمی‌کردند و دامداری انجام نمی‌دادند. استعمارگران نمی‌توانستند بفهمند که چرا این افراد، اگر مانند ما انسان هستند، از این موارد غافل بوده‌اند و «پیشرفت» نکرده‌اند. چرا بومی‌ها شباهت زیادی به ما ندارند؟

این، چیزی بیشتر از شوک فرهنگی بود؛ حیرت بود، یا بهتر بگوییم عدم تمایل به درک ساکنان اصلی قاره بود، همچنان که رسم اروپاییان قرن هجدهم بود. همچنین این امر پشتیبان این عقیده بود که آن‌ها وارد هر قلمرویی شوند، می‌توانند مدعی مالکیت آن شوند. تصور بر این بود که چهره مناظر تغییر نکرده و با آنچه از ابتدا بوده، تفاوتی ندارد؛ چون تشخیص نمی‌دادند که چگونه ممکن است ساکنان این قاره آن را تغییر داده باشند. به علاوه، اگر زمین زیر کشت نرفته بود، مطابق قوانین غربی بلاصاحب^۳ به شمار می‌رفت؛ یعنی به هیچ کس تعلق نداشت. با همین منطق، اگر ساکنان متعلق به گذشته، یعنی پیش از مدرنیته باشند، روزگار آن‌ها به پایان رسیده است. بیلی گریفیتس^۴، مورخ جوان استرالیایی که داستان باستان‌شناسی را در کشورش مستند کرده و این روایت را که روزگاری مردم بومی را به عنوان عقب افتاده‌های تکاملی تصور می‌کرده‌اند، به چالش کشیده است، به من می‌گوید: «تصور بر این بود که بومیان استرالیایی، ابتدایی و فسیل‌هایی از تکامل انسان هستند.» دست‌کم یکی از کاوشگران اولیه حتی اعتقاد نداشت که آن‌ها این هنرهای تخته‌سنگی را خلق کرده باشند. آن‌ها را در «مرحله اولیه تاریخ

1. Kay Anderson

2. Colin Perrin

3. terra nullius

4. Billy Griffiths



غرب، نمایندهٔ زندهٔ انسان‌های باستانی در عصر حجر» در نظرمی‌گرفتند. بومی‌های استرالیایی نزد نخستین بازدیدکنندگان هیچ گونه پیشینهٔ تاریخی نداشته‌اند؛ چون در انزوا زندگی کرده بودند و نمایی از دوران‌های گذشتهٔ زندگی انسان‌ها، پیش از متمدن شدن را نشان می‌دادند. جان مولوانی^۱، باستان‌شناس برجستهٔ استرالیایی، در سال ۱۹۵۸ نوشت که ویکتوریایی‌ها، استرالیا را «موزهٔ انسان‌های اولیه» می‌دانستند. حتی در پایان قرن بیستم نیز نویسندگان و دانشمندان معمولاً آن‌ها را انسان‌های عصر حجر می‌نامیدند.

اما بومیان استرالیایی ارتباط‌های فرهنگی طولانی با نیاکان خود داشته‌اند و سنت‌های هزاران سالهٔ خود را ادامه داده‌اند. گریفیتس به‌من می‌گوید: «گذشتهٔ دور، در اینجا میراثی زنده است» و بومی‌های استرالیایی (آن را در استخوان‌های خود حس می‌کنند) ... داستان‌های شگفت‌انگیزی از وقایع غم‌انگیز در تاریخ و سنت‌های شفاهی آن‌ها وجود دارد، مانند پیشروی دریا در پایان آخرین عصر یخبندان و تبدیل تپه‌ها به جزایر، فوران آتشفشان‌ها در غرب ویکتوریا، حتی بارش شهاب در زمان‌های مختلف. «اما این بدان معنی نیست که شیوه‌های زندگی آن‌ها هرگز تغییر نکرده‌اند. استعمارگران اروپایی نتوانستند این را ببینند و تصحیح این دیدگاه تا نیمهٔ دوم قرن بیستم طول کشید.

گریفیتس توضیح می‌دهد: «بی‌گمان برای نظام شناختی آن‌ها و مدیریت زمین که بومی‌های استرالیایی طی هزاران سال تجربه کرده بودند، احترام اندکی قائل شدند.» در اینجا زمین هزاران سال با داستان‌ها و آهنگ‌ها عجین بوده و با چوب‌ها و آتش و دست، حفرو کاشت می‌شده است. «از وقتی که مردم شروع به زندگی در استرالیا کرده‌اند، تغییرات بسیاری در محیط‌زیست، اجتماع، سیاست و فرهنگ ایجاد شده است». زندگی آن‌ها هرگز یکنواخت و ایستا نبوده است. در سال ۲۰۱۴، بروس پاسکو^۲ نویسندهٔ کتاب *اموی تیره*، دانه‌های سیاه^۳ استدلال کرده است

1. John Mulvaney

2. Bruce Pascoe

3. *Dark Emu, Black Seeds*